

مهدی صفاییان

باشید، امشب می‌آیم دنبال شما که برویم.» من خانه محرم آقا مهدی بودم. مثل برادر شده بودیم. بعد از هماهنگی با خانمش، به طرف قم حرکت کردم. غروب رسیدم. قرار بود یکی از بچه‌های لشکر - که نامش را فراموش کردم - هم همراه ما بیاید. او را هم سوار کردم. بعد، رفتم منزل پدرخانم آقا مهدی. خیال کردم حتماً اثاث دارد. دنده عقب گرفتم که بشود وسایل را عقب ماشین جاداد. در باز شد. دیدم خانم آقا مهدی با یک بچه شامل دو تا لحاف و دو تا پتوی مسافرتی و یک ساک خیلی مختصر آمد بیرون. ظاهراً آقا مهدی سفارش کرده بود «وسیله نمی‌خواهد بیاورید. فقط دو تا متکا و یک پتو که بخواهیم، همین! بقیه وسایل اینجا هست.» البته وضع مالی پدر آقا مهدی خوب بود. در بهترین نقطه قم خانه‌ای بزرگ داشتند. پدرخانمش هم همین‌طور. اما آقا مهدی یک تخته فرش هم توی خانه‌اش نینداخت. سفارش کرد طوری بیاید که من جلوی رزمده‌ها خجالت نکشم. سوار شدیم. خانمش نشست صندلی عقب، من پشت فرمان و همراه‌مان هم کنار من. نماز صبح پلدختر بودیم. خانم آقا مهدی بیدار بود و تا صبح پلک به‌هم نزد. هر وقت از آینه نگاه می‌کردم ببینم چیزی احتیاج دارد یا نه، می‌دیدم آرام نشسته است. هیچ صحبتی نکرد.

به اهواز که رسیدیم، خانم آقا مهدی را به خانه بردم. وسایل را از ایشان گرفتم و خودم بردم بالا. پرسیدم «حاج خانم، خانه خوب است؟ مورد پسند هست؟» گفت «ممنون. دست آقا مهدی درد نکند.» بعد پرسید «این دور و ور، نانوايي هم هست؟» گفتم «سر کوچه یک نانوايي دارد.» با هم بیرون آمدیم. تا سر کوچه بردمش و گفتم «این کوچه را که تا آخر بروید، دست راست، صدمتر جلوتر یک نانوايي است.» پرسید «قصابی کجاست؟» قصابی و بقالی و بازار میوه و سبزیجات را هم نشانش دادم. وقتی خواستم بروم تشکر کرد و گفت «سلام من را به آقا مهدی برسانید.» بعد بلافاصله گفت «ببخشید آقای صفاییان! شما دوربین عکاسی سراغ ندارید؟» گفتم «چرا، خودم دارم.» گفت «می‌شود برای ما بیاوریدش؟ یک حلقه فیلم هم بگیرید، پولش را بهتان می‌دهم.» گفتم «می‌دهم به آقا مهدی، ظهر که آمد، برایتان بیاورد.» یک دوربین کونیکا ۱۳۵ داشتیم که عکس‌های خوبی می‌گرفت. یک حلقه فیلم بیست و چهار تایی گرفتم، انداختم روی دوربین و به منطقه رفتم.

یک هفته بعد از اجاره خانه، یک روز آقا مهدی به من گفت «یک کاری می‌خواهم برایم انجام بدهی.» گفتم: «جانم» گفت «برو زنم را بیاوری!» گفتم: «جانم؟!» گفت «برو زنم را بیاور.» گفتم «مرد مؤمن این دیگر چه صیغه‌ای است؟ من بروم زن تو را بیاورم؟!» گفت «برو دیگر! این کلید را هم به او بده، به خانه برود.» گفتم «بابا خجالت بکش. به من چه اصلاً؟ خجالت نمی‌کنشی می‌خواهی بی‌سر و صدا عروسی بگیری؟ بیا برو یک ماشینی گل بزن،



یک بز و برقصی چیزی!» گفت: «برو بابا! همین یک کار مانده که بز و برقص راه بیندازم!» گفتم «می‌روم، ولی به یک شرط. اول یک هفته بروم سمنان پیش مادرم بمانم.» گفت «یک هفته؟ عجب آدمی هستی. کلی کار ریخته سرمان. چه خبر است یک هفته می‌خواهی بروی در دل ننهات؟» گفتم «من بچه ننهام! همینی که هست.» گفت «باشد، برو.»

همان روز به طرف سمنان راه افتادم. بعد از سه روز، به قم زنگ زدم و به خانم آقا مهدی گفتم «آماده

بعد از رفتن حاج خانم، پدرم به رسم همیشه رفته بود تحقیق، پیش حاج آقا ایرانی. ایشان هم خیالش را راحت کرده و گفته بود آخر آدم عاقل می‌آید تحقیق برای پسری که پاسدار است؟ این پاسدارها از تقوا و ایمان تکلیفشان روشن است دیگر. پدرم که دید حاج آقا درست می‌گوید، به خانواده آقا مهدی اجازه داد بیایند تا حرف‌هایمان را بزینیم.

بود، حمام هم نداشت یا می‌بایست بروند حمام عمومی، یا داخل یک فرورفتگی که توی تراس بود حمام کنند. یک اجاق خوراک‌پزی، یک قوری، دوتا استکان، یک قابلمه و چندتا قاشق و چنگال و بشقاب دست‌دو هم توی خانه بود. آقا مهدی خانه را با همین وسایل اجاره کرد.